



مقدمه

Sometimes you lose, sometimes you win, sometimes you are unlucky, but that's life...

My characters in story are always unlucky in life. They are unlucky and jinx.

{I was always lucky in my bad luck}

فصل اول

دست‌هایش را به دیوار می‌کشید و راه می‌رفت. برایش مهم نبود دیگران چه فکری می‌کنند. پیچ‌ها بالا گرفته بود، بعضی با بهت و بعضی دیگر با انزجار به او نگاه می‌کردند به این‌طور نگاه‌ها عادت کرده بود.

دختری دوان دوان نزدیکش شد و سپس جلوی پاهای او فرود آمد و از درد به خودش پیچید با حس انزجار به بالای سرش نگاهی انداخت با لب‌های لرزان زمزمه کرد: هیولا!

اما او به این لقب‌ها نیز عادت کرده بود.

با تمسخر به کودک نگاه کرد و با پایش او را کنار زد. دختر به گوشه‌ای افتاد و اشک‌هایش روان شدند. هرکس راجع به او نظری میداد:

- جادوگر!

- بدذات خبیث... یک نفر به آن دختر بیچاره کمک کند.

اما او کاملاً نسبت به اطرافش خنثی بود. گویی نمی‌توانست ببیند یا بشنود... نگاهی به پوستر تحت تعقیب روی دیوار افتاد، سیزده... خودش بود.

تا چند وقت پیش به ذهنش خطور نمی‌کرد که تا این حد آواره شود آن خانه‌ی نحس هرچه که بود حداقل سقفی بود بالای سرش، آن خانواده هرچه که بودند حداقل به او غذا می‌دادند حساب روزهایی که از شدت گرسنگی خوابش نمی‌برد از دستش

در رفته بود. قدم زنان پیش می رفت که ناگهان دستی جلوی صورتش را گرفت و او را به کناری کشید...

همه چیز از کجا شروع شد؟

درست به یاد ندارم چند وقت پیش بود... از آن روز نحس مدت ها می گذشت روزها، هفته ها، یا شاید هم ماه ها... اما خوب به یاد دارم چه اتفاقی افتاد. خیلی اوقات کاسه ی صبرم لبریز میشد وقتی میدیدم هفت غرق در خوشبختی است و من... لکه ی ننگ خانواده هرروز مانند خاری در چشمان والدینم هستم به همین دلیل اسمم را سیزده گذاشتند از همان ابتدا که پا به این دنیا گذاشتم معتقد بودند شوم و بدشگون هستم همه فکر می کردند بهتر است بمیرم چون من فرزند تاریکی ها بودم.

همزمان با تولد من پدر روحانی از دنیا رفت

- آن دختر فرزند شیطان است

- خدای بزرگ به چشمهایش نگاه کنید!

- باید بمیرد باید بمیرد

خانواده ام وحشت کرده بودند آنها برای سالیان متمادی اشراف زاده بودند و البته که اشراف زاده ها به کلیسا ها کمک میکنند علاوه بر این ها خاله ام یک قدیس بود و حالا یک بچه ی نحس در خانواده ی آن ها بود...

اما موضوع دیگری هم وجود داشت، خانواده ی اشرافی ما به خاطر موهای طلایی معروف بودند این رنگ مو نشانه ی اصیل زاده بودن است ولی من از همان ابتدا با همه تفاوت داشتم.

گاهی اوقات دلم میخواست همه آدم هایی که به من میگفتند نحس را دار بزیم یا حتی بدتر باید پوست آن ها را می کندم و بعد زنده زنده آن ها را می سوزاندم سرانجام یک روز تصمیم گرفتم به خیالاتم جامه ی عمل بپوشانم .

در حقیقت هدف من او نبود من فقط به اتاق اشتباه رفتم...اما خودم خوب میدانم که از همان ابتدا مقتول قرار بود هفت باشد.

هفت خواهر دوست داشتنی من او یک فرشته بود که اشتباه به زمین آمده او به مردم کمک می کرد، با بچه ها مهربان بود، هر روز هفته به کلیسا می رفت و هرکاری از دستش بر می آمد برای خشنودی خدا انجام میداد اما...چه فایده وقتی او از ابتدا هم قرار بود بمیرد به هر حال آن ابلیس لیاقت مرگ را داشت .

اگر خواهرم برای همه یک فرشته بود برای من یک شیطان به تمام معنا بود حتی والدین من هم گول آن ظاهر معصومش را خورده بودند خوب به خاطر دارم وقتی مادرم می گفت: " هفت واقعا یک فرشته است که حاضر هست با موجود نفرت انگیزی مثل تو وقت بگذراند "

مهر و محبت مادرم به من واقعا بی اندازه بود او مرا موجود نفرت انگیز خطاب می کرد گاهی اوقات با خود می اندیشم چرا اول او را نکشتم؟

